

شعر معاصر ایران



ناهید سلطانی

۱
آتشفشانی در فنجان
نپرس
از این تمدن خاموش
که تصویر خدا
به ریاکاری قدیسه‌ها شکست
در فنجان قهوه من
آتشفشانی است
که تو فوتش خواهی کرد
و بعد
دور
دور
دورتر
خواهی شد
لبخند ژکوند را
از کاسه چشم‌هایم آب خواهی داد
لبخند قد خواهد کشید
و به تو نیشخند خواهد زد
تو این تصویر را
به تمام روزنامه‌ها انعکاس خواهی داد
سال‌ها بعد
لبخندی گمشده
در روزنامه‌ای قدیمی
شیشه پاک خواهد کرد

۲
بغض عروس دریایی
هیچ‌گاه به پایان نمی‌رسم
مثل هیزم‌های مصنوعی شومینه
و محکومم به این بغض‌های پنهانده
که از گلوگاهم پایین نمی‌روند
من
غمگین‌ترین

عروس دریایی اقیانوس‌های جهانم

و لباسم همیشه

تأسیس تور ماهیگیری توست





بهنام مهدی نژاد

۱

ای آخرین خوشه گندم
چه خواهی کرد
وقتی تاریکی فرارسیده باشد
و تو هنوز زنده باشی!

۲

ماه در چشم هایت کامل می شود
راه می افتی در مزارع گندم
زیبایی تو
می توانست سپیده دم باشد!
به تو خیره می شوم
به تنها شکوفه گیلاسی که در باد تکان می خورد

حرف بزن

تا بارویا کنار بیایم
حرف بزن تا روحم را بارود قسمت کنم
و از شکاف سنگی عبور دهم

۵

دل
مزرعه گندم
به وقت برداشت
که آتش گرفته باشد
چه بگویم به بادی که می وزد؟

۳

کاش
ای کاش
نامم در دهان تو می ماند
آن وقت می توانستم
برای همیشه پرنده ای بی صدا در گلوی تو باشم

۶

تو خبر داشتی
از اندوه نشسته روی برگ های چنار
از سینه پرنده گانی که
آه ها را جابه جا می کردند.

۴

گوش می دهم
به صدای رودی که در حرف هایت جریان دارد
مهربان شده ای
و مرا آن قلد ر شاعر کرده ای
که می توانم
شاخه جدا شده از درخت باشم
اما دوباره شکوفه بدهم.



رؤیا شاه حسین زاده

۲

ای آخرین اشعه خورشید
 قبل از آغاز عصر یخبندان
 ای واپسین شعله
 واپسین جرقه در شقیقه شاخه خشک
 مرا اندکی
 اندکی
 گرم کن
 پیش از آن که خونم یخ بزند
 نگاهم خیره به کوه‌های یخی

یخ

قلبم این جزیره سرخ

یخ

خاطراتم

یکی

یکی

یخ

آوازهایی که دوست‌شان دارم یخ

و صدایم

قبل از رسیدن به لاله داغدار گوشت

یخ

بزند

بزند خودش را به خوابی ابدی جهان

مرا

اندکی

گرم کن

ای آخرین بازمانده نور

آخرین

امید

آخرین لب

آخرین

کلمه

۴

چه کنم

با قلبی که مرا نمی‌بخشد

با یادهایی که چون کتان‌های سفید نفتالین زده

تنها به درد تا کردن و به گنجه باز گرداندن می‌خورند

دل‌م گرفته

دلش گرفته

و ما داریم

اشکال مختلف فعل دل گرفتن را

در دو سوزمین مجزا

تأسیس صرف می‌کنیم

آهای خدای زیادی صبور

آیا تو ما را

فقط برای افعالی که دیگران از آن‌ها گریخته‌اند نیافریده‌ای؟

چه کنم

با قلبی که مرا نمی‌بخشد

با اسمی که نمی‌توانم جمله خبری دلنشینی با آن بسازم

مثلاً آمد

نشست

به چشم‌هایم خیره شد

و دیگر

هیچ وقت

نرفت.

زمان اسیر غم و قیل و قال بدبختی ست
 تمام زندگی ما و بال بدبختی ست
 چکیده همه آن چه نسل من دیدند
 نبرد بی ثمری در جدال بدبختی ست
 مخواه از این تن بی هموطن سچلش را
 که پیر و خسته و هم سن و سال بدبختی ست
 میان ابروی ما گر علامتی هم هست
 یقین نشان خوشی نیست، خال بدبختی ست
 بگو به شب که تمامش کن این سیاهی چیست؟
 فغان ندارد عزایی که مال بدبختی ست
 چه سود؟ لاشه شیری که قهر مان باشد
 نصیب جنگ و ستیز شغال بدبختی ست
 و جب و جب همه روزگار مان تلخ است
 دقیق تر که بگویم: کمال بدبختی ست



کیانوش سفری

گفته بودم که چرا خوب به پایان نرسید
 یا چرا پای دلم سوی تو لنگان نرسید
 خان مرا برد و تو دیوانه نشستی به غزل!
 نوشداروی تو تا مهلت در مان نرسید
 بارها آمدم از عشق تو حرفی بزدم
 باز اما چه کنم فرصت عنوان نرسید
 کل این دهکده فهمید مرا عشق تو کشت
 خبر اما به سیه چادر چویان نرسید
 شب به شب منتظرت ماندم و باز آخر کار
 هیچ کس شکل تو از راه بیابان نرسید
 حقم این نیست که از پیش تو راهی بشوم
 عشق دست من دیوانه که آسان نرسید
 «دست بردار ازین در وطن خویش غریب»
 دست بردار و برو! زیره به کرمان نرسید
 فال تقدیر مرا کولی پیری که گرفت
 گفت: زور تو به سر سختی طوفان نرسید...

به نام وطن

روزی که همه شهر به دنبال شما بود
 موضوع خبرها خبر از حال شما بود
 ای شیرتر از هر که از این دشت گذشته ست
 هر مرد که دیدم پر کویال شما بود
 گفتید قرار است تهش معجزه باشد
 چشم تر ما عاقبت فال شما بود؟
 سی سال نبودید و ندیدید چه ها شد
 اندوه وطن عیدی هر سال شما بود
 هابیل صفت مثل شما باز ندیدیم
 در غیرت خود مثله شدن مال شما بود
 دیر از قفس خویش پی روزنه گشتیم
 روزی که همه شهر به دنبال شما بود...



عارف ساسانی

۲

بعد از تو و نشد به دلم پای هیچ کس
جز غم نبوده است دلم جای هیچ کس
در آتش غم تو فقط من نسوختم
زیبا نبوده بعد تو دنیای هیچ کس
وقتی قرار نیست شوی بی قرار من
هر روز می روم به تماشای هیچ کس
من هر چه بیشتر به خودم فکر می کنم
پی می برم به ژرفی معنای هیچ کس
با هیچ کس رفیقم و با هیچ کس شفیق
دل بسته ام به واژه گیرای هیچ کس
شطرنج عشق را تو بلد بوده ای فقط
ماتم نمی کند رخ زیبای هیچ کس

۳

بنیاد اندیشه
تأسیس ماجراهای سفرهای زیادی دارد
سر پرشور و دل شیفته ای می خواهد
چون قضاها و قدرهای زیادی دارد
عشق تنها نه فقط برده دل از آدمها
مطمئنم که هنرهای زیادی دارد
لحظه ای آمد و با زندگی ام بازی کرد
بعد از آن نیز اثرهای زیادی دارد
عشق زیباست و دیدارش از آن زیباتر
آه... اما و اگرهای زیادی دارد

۱

این خانه بی تو بوی جهنم گرفته است
بوی هزار غصه مبهم گرفته است
هنگام رفتنت دل دیوار هم شکست
امروز چشم پنجره را نم گرفته است
این خانه با حضور تو مثل بهشت بود
چیزی که سرنوشت از آدم گرفته است
من باز گریه می کنم و چای می خورم
یعنی دوباره خاطره ات دم گرفته است
تنها نه من نه در نه فقط حال پنجره
احساس می کنم دل عالم گرفته است
برگردند و عشق به چایم بریز باز
این چای طعم اشک مرا هم گرفته است
گفتم که حال خود بنویسم برای تو
مثل همین غزل شده حالم گرفته است



محمد صفری

۱

و عشق باغچه‌ای بود در حوالی ما
که می‌رسید به او نسبت زلالی ما
شراره‌های انار و شرارت غوره
پراز لطافت، از جنس خردسالی ما
شکوه باغچه بود و دهان باز خیال
طراوت چمن و شرح بی‌خیالی ما
چقدر پرسش بی‌پاسخ و چقدر نگاه
خبر نداشت کس از چشم لاابالی ما
اگر چه روزه گرفتیم بازبان سکوت
سکوت کرد جهان در جواب لالی ما
چه سبزه‌ها که همه خون عشق در رگ‌شان
چه سرخ‌ها که شکفتند در حوالی ما

۲

شوق من چندین برابر می‌شود با دیدنت
وای من دیوانه ام دیوانه خندیدنت
تو گلی گل، گل به معنایی پراز احساس ناب
می‌شوم دیوانه‌تر هر لحظه از بوییدنت
یا که نه تو سیب سرخی بر فراز یک درخت
دست من دور است حتی از خیال چیدنت
آه اصلا بی‌خیالش، با خیالت هم خوشم
سایه‌ای کافی ست بانواز همه تاییدنت
دلخوشی یعنی همین که هستی و می‌بینمت
دلخوشی یعنی که گاهی دزدکی پاییدنت
هر چقدر از تو بگویم... باز هم لختی بخند
آه من دیوانه ام دیوانه خندیدنت

مثل تویی که در پی انکار نیستی
دلگیرم آن قدر که توانگار نیستی
مبهوتم آن چنان که تو را خواب دیده‌ام
خوابم به گونه‌ای که تو بیدار نیستی
بی تابم آن قدر که رها کرده باشمت
دلتنگم از خودم که تو این بار نیستی
عشق است، عشق، می شکند، محو می کند
ای خوش به حال تو که گرفتار نیستی!
عشق است و در مقایسه با آن چه داشتی
با هیچ قیمتی تو خریدار نیستی
بازار مسگران شده این روزها دلم
یکشنبه‌ها که گرمی بازار نیستی!
از بین هر چه دیدم و فهمیدم و گذشت
تنها تویی که هیچ دلازار نیستی
پاییز می رسد به پریشانی، آه که...
در خاطرات سبز سپیدار نیستی
این روزها که عاشق و دلواپس توام
دلگیرم از خودم، تو که بیزار نیستی؟

کسی نگفته برایت که چشم تر یعنی...
نگاه خسته دلواپس سفر یعنی...
کسی نگفته برایت مسافر تنها!
سفر به خیر، برو! راه، بی خطر!، یعنی؟
چه قدر چشم شدم تا تو باز برگردی
چه قدر دور شدی گاه بی خبر یعنی...
من و تو با غم هم آشناتریم از هم
که تا همیشه تقدیر، در به در یعنی...
بگو چه کار کنم با هوای دیدارت
فقط به خاطر یک لحظه بیشتر یعنی...
غروب می رسد و بغض می کنم تنها...
کسی نگفته برایت که چشم تر یعنی...؟



وحید طلعت

وحید طلعت متولد ۱۳۶۰ در شهرستان «میان دوآب» استان آذربایجان غربی است. ادبیات را از دوره دبیرستان آغاز کرده و تا به حال دو کتاب از او به چاپ رسیده است. مجموعه شعر «بعد از هزار سال» در ۱۳۸۲ و مجموعه دیگرش به نام «آب، باد، آتش، وطن» در ۱۳۸۷ توسط نشر فصل پنجم تهران. وحید طلعت شاعر جوان شناخته شده است، هم به واسطه شعرهای خویش هم به واسطه برگزیده شدنش در جشنواره‌های مختلف. او در بسیاری از جشنواره‌های معتبر مقام اول را در کارنامه شعری اش دارد. او بیشتر شعر کلاسیک می سراید و از سپید نیز غافل نیست.

به ماه خیره شدم آن قدر که خوابش بُرد
که ماه شاهد یک عمر جستجویم بود
تویی که پشت سرم بُغض - بُغض، باریدی
منی که گم شده در خاطرات اویم بود
هنوز بوی تو را داشت پاره‌های تنم
هنوز عطر تو در خاطرات مویم بود
و جاده بُرد مرا، آرزو به دل، تنها...
به راه خیره شدم مرگ پیش رویم بود